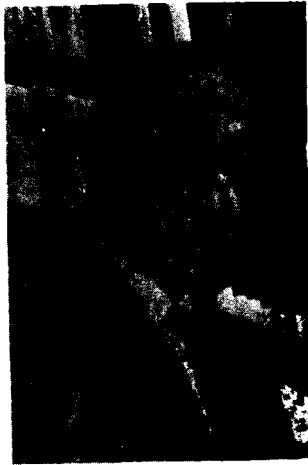


جورج سفريس: اسطوره و تاريخ

نويسنده: آنتوني زاهارناس
مترجم: عبدالله كوثرى



از شاعران يونان هيچ كس چون جورج سفريس، برنده جايزه نوبل ۱۹۶۳، از تهى ژرف ميان گذشته‌اى شكوهمند واكنونى حقارت بار آگاه نيست. شاعر آنگاه كه به واقعيتهاى يونان چشم مى‌دوزد و از آنچه مى‌يابد در عذاب مى‌شود، ناله سر مى‌دهد كه: "هنوز هم به هر كجا كه سفر مى‌كنم يونان مرا رنجه مى‌دارد". سفريس در خطابۀ دريافت جايزه نوبل بيش از هرچيز بر مشكل يونانى بودن تأكيد مى‌كند:

من اهل كشورى كوچكم، زايده‌اى سنگى در آبهاى
مديرانه كه تنها تلاش مردمانش، دريايش و تابش آفتاب
درخشانش با آن بر سر مهرند. اين كشورى كوچك است، اما
سنتى شكوهمند دارد.

پس جذابيت جورج سفريس براى خواننده بيگانه در دلبيستگى او به يونان نهفته است، درست به همان گونه كه گيرايى وويليام فاكنر براى خواننده خارجى تا حدى حاصل دلبيستگى او به جنوب امريكا است. اوضاع و احوال جنوب امريكا و يونان، كه خاستگاه نثر فاكنر و شعر سفريس است، بيانگر لحظاتى ترازيك در تاريخ است كه سرزمينى تبه شده در سايه گذشته افسانه‌اى اش مى‌زيد و بناچار ارزشهاى سنتى آن ديگر نمى‌توانند چون گذشته آرامش به ارمغان آورند و خود تداوم يابند.

آكادمى سوئد به دلبيستگى سفريس به چشم‌انداز يونان اشاره مى‌كند، خاصه به تأمل او در رموز راز ژرف سنگها، تكه پاره‌هاى مرمر و تنديسهاى خاموش لبخند بر لب. اين چشم‌انداز پوشيده از ويرانه‌ها، پادشاهيهائى دريانورد كهن، بندرهاى تهى و رشته كوههاى خشك، با كشتيهائى كند سير، منزلگاههاى متروك كنار درياى اژه، آفتاب درخشان، باد عنان گسيخته، با تار و پود تجربه هلنيك در هم تنيده است. افزون بر اين، تجربه هلنيك حاوى

مشخصات اين مقاله به قرار زير است:

George Seferis; Myth and History, in World Literature Today, Spring 1989, 250th issue.

آن تعارضات اخلاقی و شکهای وجودی است که در بیشتر نوشته‌های جدل‌آمیز دوران ما به چشم می‌خورد. شاعر به تندیسهای سنگی چشم می‌دوزد و به جستجوی چیزی است که او را با ارزشهای گذشته هم هویت کند، اما تندیسها همیشه حقیقت پنهان خود را آشکار نمی‌کنند و آدمی بناچار با رمز و راز روبرو می‌شود و بس:

بیدار که شدم این کله سنگی در دستم بود
 بازوانم را خسته می‌کند و نمی‌دانم کجا بگذارم
 آنگاه که از رویا برمی‌خاستم، به رویای من فرو افتاد
 پس، زندگیمان به هم پیوست و دیگر جدا کردن دشوار است
 به چشمهایش می‌نگرم، نه بسته است و نه باز است
 با دهانش سخن می‌گویم که همواره در تقلا حرف زدن است
 بر گونه‌هایش دست می‌کشم که از پوست بیرون جسته است
 بیش از این کاری از من نمی‌آید
 دستانم ناپدید می‌شود و آنگاه تکه تکه به سویم باز می‌گردد.

تقابل چاره‌ناپذیر انسان و تندیس تجلی حسرت پاسخهایی برای هستی ماست و نمادی است از وضع انسانی که در دام گذشته گرفتار شده است. بیت برگردان شعرهای Mycene و santorin این است: "آن کس که سنگ گران بردارد غرقه خواهد شد." اما آدمی به هر حال این بارگران را می‌پذیرد، چرا که به قرابتی با گذشته تاریخی و افسانه‌ای خود نیاز دارد. "این سنگها را چندان که در توانم بود، برداشته‌ام / این سنگها را چندان که در توانم بود، دوست داشته‌ام / این سنگها، سرنوشت من." بدین سان، از میان سنگهای شکسته، تکه پاره‌های مرمر، یا فضاهای محصور، چشم‌اندازهای بومی یونان، پراکندگی، بیگانگی و سیلان زمان که مایه‌های مشخص ادبیات امروزند، پدیدار می‌شوند. جستجو میان ویرانه‌ها و عمل عذاب‌آور پرسش از خود، در کنار هم زمینه‌های همیشگی شعر سفریس را می‌سازند و یادآور هماره وضع تراژیک جستجوی راهی برای بودن و راهی برای مردن هستند.

ما که نیک از تقدیر خویش آگاه بوده‌ایم
 و سه یا شش هزار سال پرسه زده‌ایم میان سنگهای شکسته
 آیا خواهیم توانست؟
 ما که در بند بوده‌ایم، ما که پراکنده بوده‌ایم
 و، چنان که می‌گویند، با مصائبی موهوم کشاکش داشته‌ایم
 خواهیم توانست آیا
 که هماهنگ با قواعد بمریم؟

پاسخ این پرسش خواه مثبت باشد و خواه منفی، و خلأ میان خاطرات قهرمانی و شکست کنونی پُرکردنی باشد یا نباشد، آنچه در شعر سفریس نمایان است محاکمه دردآلود انسانی است که با جستجو، پرسش، سرگردانی و تحمل، می‌کوشد قرارگاه خود را بیابد و با حقیقتی ماندگار در میان انبوهی از تردیدها سازگار شود.
 جورج سفریس دیپلومات بود و خود، نیمه‌جدی و نیمه‌شوخی، گفته است که هرگز از گزینش حرفه‌ای کاملاً

بیگانه با شعر پشیمان نیست. او را باید از این دو جنبه بنگریم: شاعری حساس که مجذوب اسطوره‌هاست و در عین حال مردی متعارف با مشغله‌هایی که ریشه در تاریخ دارند. نکاتی از زندگینامه او جای یادآوری دارد. او با نام جورج سفیریادیس^۱ به سال ۱۹۰۰ در اسمیرنه^۲ زاده شد و کودکی را در سواحل آسیای دریای اژه سپری کرد، منطقه‌ای که یونانیانش به رغم سلطه دیرین ترکها، زبان، مذهب و سنتهای خود را پاس داشته بودند. در سال ۱۹۱۴ به سبب آغاز جنگ آنجا را ترک گفت. در سال ۱۹۲۲ یونانیان از آسیای صغیر رانده شدند، اسمیرنه ویران شد و سفیرس دیگر هیچ‌گاه زاد بوم خود را ندید. ضربه ناگهانی این فاجعه همراه با رنج تبعید و نومیدی عام، در شکل‌گیری شعر او تأثیر مهمی داشت و وظایف حرفه‌اش به او امکان داد تا به صورتی عینی مشکل کشوری را که روز به روز در دنیا منزوی‌تر می‌شد، ارزیابی کند.

موقعیت سفیرس در مقام شاعر با تجربه او در سمت دیپلمات همخوان است. او خطابه خود در استکلهم را که به زبان فرانسه بود با این کلمات گزنده که نشانه دل‌سردی نویسنده‌ای یونانی بود، آغاز کرد:

در این لحظه من خود را تناقضی می‌بینم. آکادمی سوئد در واقع چنین تشخیص داده که کوششهای من در زبانی که قرن‌ها شهره بوده اما در شکل امروزی‌اش اصولاً اگر گسترشی داشته باشد بسیار محدود است، مرا شایسته این افتخار می‌کند. این آکادمی بر آن بوده که زبان مادری مرا ارج بگذارد، اما من در اینجا به زبانی بیگانه از شما تشکر می‌کنم. امیدوارم پوزش مرا، که باید از خود نیز بطلبم، بپذیرید.

سفیرس هم سخنگو و هم نشانه وضع یونان است. برخلاف دیگر برندگان جایزه نوبل، که به مشکلات جهانی می‌پرداختند، او از تحول و اهمیت شعر معاصر یونان سخن می‌گفت. این عملی به نشانه همبستگی او با یونان بود. در استکلهم چنین گفت: "من به این همبستگی نیاز دارم. زیرا اگر احوال مردم خود را با همه ارزشها و کاستیهایشان در نیابم، فکر می‌کنم نخواهم توانست احوال دیگر مردم این دنیای پهناور را دریابم". بدین سان نخستین یونانی برنده جایزه نوبل نشان داد که پذیرش معنای ناب یونانی دارد - بدان‌گونه که در اسطوره تراژیک اودیپوس و تاریخ تراژیک سقراط تبلور یافته است.

سفیرس یونانی نامتعارفی است، از آن روی که نویسنده‌ای پرکار نیست. در طول سه دهه او یک کتاب شعر، یک مجموعه مقالات نقد و مجموعه‌ای از ترجمه داشته است. سبک او موجز و ساده است: "جز این چیزی نمی‌خواهم که ساده حرف بزنم." / چرا که ما چندان نوا بر این ترانه بار کرده‌ایم که خرده خرده غرق می‌شود. بیان شعری او تعدماً فشرده و کوتاه است و از این روست که هر جمله ساده‌اش باری دارد بس فراتر از معنای ظاهری. هر شعرش ناب و نتیجه شیوه آگاهانه سنجش یک‌یک کلمات است و این، همدلی و تلاش فراوان خواننده را طلب می‌کند.

نخستین کتاب شعرش، Strophé، در سال ۱۹۳۱ منتشر شد. عنوان کتاب هم به معنای Stanza "بند شعر" است و هم به معنای "قطعه عطف" و این عنوانی پیشگویانه بود، چرا که کتاب مسیری نو بر روی شعر یونان گشود. سفیرس در این کتاب به مضامینی چون گذر زمان، دلشوره مرگ، حساسیت و سترونی می‌پردازد. برای مثال در شعر

1. George Seferidhis

2. Smyrna

Rima او کنشهای ضروری حیات را در کنار این فکر می‌گذارد که انسان هر روز اندکی می‌میرد تا آنگاه که مرگ کامل فرارسد: "اینک زمان آن که ظلمت فرورود/ و من خسته از جستار در تاریکی ... (زندگی ما هر روز ذره‌ای بر باد می‌رود)" به یاد آوردن شور و جنبش گذشته (عشق‌ورزی، شکار، تن سپردن به آفتاب) به تأمل در ارزش گران تجربه‌ای که نابخواست رها شده می‌انجامد. یگانه شعر بلند در مجموعه نخست، شعر Erotikos Logos (آواز عشق) شرحی است بر شور و شهوت در زمان: شاعر چیزی محبوب را فراموش می‌خواند و یک دم در سرمستی و امید غرقه می‌شود اما سرانجام در می‌یابد که تغییرات زمان قاطع هستند: "گل سرخ باد و تقدیر/ تنها در یاد مانده‌ای. همچون وزنی گران/ گل سرخ شبها، تو در گذشته‌ای، توفانی ارغوانی/ آشوب دریا ... و جهان ساده است."

تجربه به یاد آمده سخت نا کامل است، زیرا چیزی را که از دست رفته دیگر نمی‌توان با آن عینیت خیره‌کننده نخست حاضر کرد. همچنان که در پروست می‌بینیم تکه‌های زمان (در اینجا "مرجانهای خاطره" یا "تپندهای بی‌وقفه") به گونه‌ای گذرا بر هجوم فراموشی چیره می‌شوند و حاصل این چیرگی معجزه‌ی یکی شدن انسان با گذشته است. تحولات روحی برخاسته از این فرازجویی و فروغلتیدن، به پذیرش این اصل بدیهی می‌انجامد که جهان، گذشته از هر چیز، ساده است. نتیجه این که انسان از رویاهایش فراتر می‌رود. سفریس مفهوم قهقراپی زمان را با تسلیمی موقرانه و حزن‌آلود پذیرا می‌شود و این در شعرهای بعدی او کانون اصلی خواهد شد.

دلشوره‌هایی که در Strophé و "آواز عشق" دیدیم از سال ۱۹۳۲ در Sterna (آب انبار) با نگرشی تراژیک همراه می‌شود: "اینجا، در زیرزمین، آب انباری ریشه می‌دواند./ غار آبهای پنهان، که گرد می‌آورد گنجینه‌ها را." این مخزن زیرزمینی سربمهر همچون وجدان همیشه بیدار آدمی است؛ در بالا گامصدای جمعیتی را می‌شنوی که خاموش و کوروار در فضای غیرواقعی اسرارآمیز و دوزخگون "ظلمت آبنوسی" پیش می‌روند. ای کاش می‌توانستیم فراموش کنیم و بگذاریم تا "گل سرخ بشکفتد در زخمه‌امان". شاعر با نگرانی لذت را و باروری را و درختان شکوفای لیمو را به یاد می‌آورد و بناگاه عبور جماعتی را در روز بهاری پیش چشم می‌آورد: "سایه‌های سوگوار بر گل‌تاجهای پژمرده/ گامها ... گامها ... ناقوسی کُند آهنگ/ می‌گشاید زنجیری ظلمانی را" این صحنه‌ای است از تشیع مسیح بدان گونه که هر سال دو روز پیش از عید پاک در آتن برگزار می‌شود. جماعت آرام گام برمی‌دارند، شمع در دست و نوحه‌هایی بر لب که امید به رستگاری را هم فاش می‌کنند، و جالب این که این موبک در تمامی مدت از زیر آکروپولیس رد می‌شود:

ما می‌میریم، خدایانمان می‌میرند
و مرمرها این را می‌دانند، آنگاه که خیره می‌شوند
همچون پگاهی سپید، بر قربانی
بیگانه به چشم ما، سراسر پلک، تکه‌های شکسته
آنگاه که موبک مرگ از پیش چشم می‌گذرد.

صحنه‌ای گویاست: ستونهای پارتون بر این جماعت سوگوار که به سوی رستاخیز می‌روند چشم دوخته‌اند. گامها، هم گامهای این جماعت است و هم گامهای طنین افکن بر فراز آب انبار که صبورانه در کمین فرصتی است: "این آب انباری است که سکوت را می‌آموزد/ درون شهر روشن، آشوبی که در برابر آب انبار پدید آمده - یعنی دمی پیش از آن که آدمی واپسین مرز حیات را پشت سرگذارد و به سوی مرگ رود - در اینجا تعالی می‌یابد و بدل به آگاهی از انگاره تاریخ می‌شود و میان امید مسیحیت و محتومیت شرک توازنی پدید می‌آورد.

سفریس معیارهای بلاغت و گزافه پردازیهای مین پرستانه را کنار می‌نهد و سادگی بیانش مفاهیم اغراق‌آمیز "سرنوشت" یونان و شکوه قهرمانی آن را از اعتبار می‌اندازد. او نگرشی ضد قهرمانی به زندگی دارد، ارزیابی‌اش از قهرمان‌گرایی افراطی تردیدآمیز است و آنچه او را بیشتر مشغول می‌دارد وضع ناگوار یونانیان امروز است نه قهرمانان ایشان. از این روست که سفریس به گونه‌ای فعال در تعارضهای سیاسی، اجتماعی و ادبی یونان معاصر شرکت نمی‌کند و این در برابر آن همه وسوسه و فشار برای درگیری، کاری سترگ است. سفریس به تعهد سهل و آسان بی‌اعتماد است و بیشتر به گمنامانی می‌پردازد که هیچ کس را پروای یاد ایشان نیست. "دیگر بار و دیگر بار، همان را به من می‌گویی، رفیق/ اما فکر تبعیدیان، زندانیان، فکر انسانی که کالایی محض می‌شود/ بکوش تا آن را دیگر کنی. نمی‌توانی."

به گمان من، دل‌بستگی او به جوانان یونان (که جایزه نوبل خود را پیروزی ایشان می‌داند) بخشی از تعهد اوست در برابر کسانی که تاریخ فراموش کرده و نیز در برابر گمنامان و به شمار نامدگان.



سفریس پس از شعرهای نخست خود، وزن را کنار می‌نهد و هرچیزی را که بوی هنرنمایی دارد از شعر خود می‌زداید و به بیانی ساده، فشرده و دقیق و آهنگین روی می‌آورد. این بیان ساده، در اوضاع و احوال خاص یونان، در سال ۱۹۳۵ به آفرینش اثر مشهور او *Mithistorema* می‌انجامد. این اثر از بیست و چهار شعر تشکیل شده که هر یک به خودی خود کامل و در عین حال بخشی از کلی واحد هستند. عنوان شعر نیز معنایی چندگانه دارد: اسطوره و تاریخ، اسطوره تاریخ، داستان اساطیری، رمان اساطیری یا رومانس اساطیری. شاید "افسانه" معادل مناسبتری باشد - یعنی گزارشی واقعی یا افسانه‌ای که از گذشته به ما رسیده. "درام از یاد رفته" یعنی "از نو آغاز کردن"، سفری توانفرساست که در آن بازیگران مسافرانی هستند دچار محرومیت‌های جسمانی و اشتیاقی نومیدوار. هر شعر درباره یک مکان دیدار شده، یافته‌ای عتیق، رویدادی ناگوار یا یک یادآوری و مشاهده یا یک ندبه است. آدمها، آرگوناته‌های^۱ باستانی یا امروزی‌اند که "عرق‌ریزان پارو می‌زنند". تبعیدیانی که "نانی تلخ به کام دارند"، زایرانی در سفری بی‌مقصد، "اورستس"^۲ در مانده در چرخشی مدام^۳ اولیسی چشم در راه، پناهندگان، و بسیاری دیگر، راوی از زبان "من" یا "ما" سخن می‌گویند و این صدای مرکب هویتهای چندگانه در زمان پس و پیش می‌شود تا آنجا که مرز میان گذشته و حال محو می‌گردد. بدین سان، سفر در عین حال، عمل خودآزمایی و تأمل در وضع انسانی با گذار به زمانهای گوناگون تمدن بشر و با پرسه زدن در آینه‌های گوناگون اسطوره و واقعیت نیز هست. در *Mithistorema* نه اعمالی سترگ می‌بینیم و نه آدمهای شکوهمند. آنچه هست مبتلایانی خاموش است ("شکوه‌ای نداشتند/ نه از فرسودگی، نه از تشنگی نه از سرما")، آدمهایی که در تاریخ نشانی از ایشان نیست و تنها در افسانه‌های یاسون^۴ یا اودیسیوس اشاره‌ای گذرا به ایشان شده است: "خوی درخت و موج داشتند/ که باد و باران را پذیرا می‌شوند/ شب و آفتاب را پذیرا می‌شوند/ بی آنکه در هنگامه تغییر دیگرگون شوند" مسافر افسانه‌ای - تاریخی همان مرد عامی است که در همه دورانهای تاریخ یونان در همه جا حضور دارد، انسانی که در طول زمان تاب می‌آرد و از هنگامه تغییرات سیاسی، اجتماعی و فلسفه‌های مذهبی جان به در می‌برد، زیرا، بناچار، بنابر فلسفه‌ای بنیادی که قانون زندگی است، می‌زید: آدمی چنان می‌زید که می‌تواند. آرگوناتها فرمانبردارانه جان می‌کنند، فروتنانه تحمل می‌کنند

۱. Argonauts، همراهان یاسون در سفر دورودرازش. م

۲. Orestes پسر آگاممنون و کلیتسنسترا که با کمک خواهرش الکترا به خونخواهی پدر برخاست. م.

۳. Jason، قهرمان یونانی که در سفری پر مخاطره به پشم زرین دست یافت. م.

و به مرگی می‌میرند که، عادلانه، فراموش می‌شود. همراهان یکی بعد از دیگری از پا در آمدند/ با چشمانی فرو افتاده/ پاروهایشان جایی را که آنان بر ساحل خفته‌اند نشان می‌دهد/ و هیچ کس به یاد نمی‌آوردشان، عدالت. ما یاسون و اودیستوس را به یاد می‌آریم اما نوجوانانی را که از پی ایشان رفتند فراموش می‌کنیم. آخرین واژه، عدالت، آگاهی به این است که گذشته از هر چیز قواعد بازی چنین است، اما درعین حال عادلانه بودن این قواعد را آماج تردید می‌کند. داد و بیداد، در اینجا همچنان که در همه تراژدیهای یونانی، به گونه‌ای جدانشدنی با هم درآمیخته‌اند. عنوان شعر ساختار شعر را بیان می‌کند، زیرا اسطوره و تاریخ آنچنان در کنار هم نشستند که هر یک تفسیر خود از دیگری را عرضه می‌دارد. نوسانی هست میان یونان امروز، یعنی آنجا که جاشوان در دنیای عینی می‌زیند و یونان باستان، آنجا که آرگوناتها در دنیای افسانه‌ای زندگی می‌کنند. وضع جاشوان امروزی و آرگوناتها باستانی از این جهت مشابه است که وضعی تراژیک است، اما واقعیت آنان از آن روی متفاوت است که یکی واقعی و دیگری ساخته ذهن شاعری است. سفیرس مرز مشترک میان اسطوره و تاریخ را برای دست یافتن به یک کلیت در هم می‌فشرده. در دنیای ساختگی اسطوره، آرگونات ناشناس است و داستانش ماجرای فردی نابوده است. در دنیای واقعی تاریخ، آرگونات ناشناس تنها سایه‌ای از واقعیت است، فقط اسطوره است، اما درعین حال در دنیای تاریخ آرگونات ناشناس همچون جوهری تراژیک وجود دارد - فراتر از اسطوره دوام می‌یابد و به دنیای تعلق دارد که در آن ملاح عامی یونانی زندگی می‌کند. هر یک چون دیگری بی‌نام و بی‌نشان رنج می‌برد و تاب می‌آرد؛ یعنی انگاره تراژیک عذاب و کوشش و مرگ بی‌نام و نشان تاریخ و اسطوره را وحدت می‌بخشد. آرگوناتها یا "ما"ی امروزی یونان از همان خمیره‌ای هستند که اسطوره روی آن ساخته می‌شود حتی اگرچه زندگی ما را تاریخ احاطه کرده است. گذشته افسانه‌ای ما پرتوی بر تراژدی می‌افکند، درست به همان گونه که تاریخ ما جوهر تراژیک اساطیر ما را هستی می‌بخشد. همراهی تراژیک پلی است که سفیرس بنا می‌کند تا گذار از ورطه میان اسطوره و تاریخ میسر شود. Mithistorema پس از حرکتی آرام اما بی‌وقفه به سوی مردگان باستانی که "در سکوتی غریب لبخند می‌زند" و بعد از رو در رویی با این پرسش نشسته میان بیم و امید که آیا انسان می‌تواند هماهنگ با قواعد بمیرد، با ابیاتی پایان می‌گیرد که یکدیگر را توازن می‌بخشند:

فراتر، تنها اندکی فراتر

و ما درختان شکوفای بادام را خواهیم دید

مرمهای درخشان در آفتاب را

دریا را، موجهای پیچان را

تنها کمی فراتر

اندکی بالاتر برویم.

سرانجام، رسیدن به وضوح، آسودگی است، و آگاهی دردناک حرکتی است به سوی بهبود، چرخشی به سوی پذیرش، آنجا که همه درهای تسلایسته نیست. ما وادار می‌شویم که به ورطه هولناک نظر دوزیم، اما همچنین به امکانات امید. در Mithistorema نگرش سفیرس نه نومییدی مطلق است و نه رستگاری کامل، بلکه، همچون تراژدیهای یونانی، چیزی است میان بیم و امید، لرزان میان این دو. پایان شعر تماماً بیانگر آرامشی پرایهام است:

در اینجا کار دریا پایان می‌گیرد، کار عشق پایان می‌گیرد
 آنان که روزگاری در اینجا که ما به پایان رسیده‌ایم خواهند زیست
 اگر قضا را، خون تیره سیلان کرد بر حافظه‌شان
 باشد که ما را به یاد آرند، ناتوانی میان سوسنهای سپید
 باشد که سر قربانیان را به سوی ظلمت ازلی برگردانند
 ما که هیچ نداشتیم، آرامش را به ایشان خواهیم آموخت.

ماخولیای آرام وداع، شعر *Mithistorema* را با مفهومی جدید از تقابل میان زندگی و مرگ پایان می‌دهد. آرامشی که عرضه می‌شود، آرامش "سکوتی غریب" است، یادآور رموز و راز تقدیر ما. یونانیان وضع آدمی را بخشی از نظم چیزها می‌دانستند. گزینش، میان محتومیت و امید است در آینده‌ای ناروشن، و به این آگاهی می‌انجامد که ترتیب تصادفی چیزها خود از نظمی برخوردار است.

Mithistorema به رغم "تاب بودن" و شیوه‌های "مدرن" شعری ملتزم است، زیرا سفریس به یونان متعهد است، آن‌گونه که آنتونیوماچادو به اسپانیا متعهد بود و ویلیام باتلر ییتس به ایرلند. در هر سه اینها یک خصلت بومی به چشم می‌خورد. اسپانیا، ایرلند و یونان، به وام از گفته‌ها و اثرن، دقیقاً همان مقدار از خاک هستند که در دل جای می‌گیرد. آنگاه که شاعر یونانی بر کشتی بخاری کوچک، بندر به بندر سفر می‌کند و "پرده کوهها، جزیره‌ها و خارای عریان را می‌بیند، "اندوه لنگرگاه آنگاه که کشتیها همه رفته‌اند" را حس می‌کند، به قیل و قال هر روزه زندگی گوش می‌سپارد و ابتذال، تباهی، سترونی، در ماندگی و بینوایی شهرهای یونان را در می‌یابد، طبیعی است که یونان او را رنجه بدارد و بنویسد: "آن کشتی را که سفر می‌کند عذاب ۹۳۷ می‌نامند"، یعنی شاعر همواره دنیای فردی خود، دنیای یونان و دنیای بزرگتر را قرین "عذاب" می‌بیند. گرایش همزمان به زاد بوم و جهان، شعر سفریس را جذاب می‌کند و به آن امکان می‌دهد که کاملاً به خصلت خود وفادار بماند. سفریس دنیای مدیترانه‌ای اساطیری را ابداع می‌کند که کامل است و همه ذرات آن حیات دارند، و سفرهای او در دریای اژه تمثیلی یا اسطوره‌ای است از تاریخ یونان و تاریخ بشر.



سفریس همواره کوشیده تا شعرش در سطح‌های مختلف تحرک داشته باشد و در شعر شاه آسین، شاهکار شناخته شده‌اش، که در آستانه جنگ جهانی دوم سروده شده، تکنیک انتقال از سطحی به سطحی دیگر را کامل می‌کند. شاعر دژ ویرانی در پادشاهی دریانورد کوچک آسین، در نزدیکی نائوپولین، را در پی پادشاه این قلمرو جستجو می‌کند. "ناشناخته، رفته از یاد همگان، حتی از یاد هومر، تنها یک کلمه در ایلیاد و آن هم آمیخته به تردید". در اینجا شاعر به کلام هومر "*Asinen tē*" اشاره می‌کند، در آنجا که شاعر باستان فهرستی از نام قهرمانانی را می‌آورد که به جنگ ترویافتند. این دو کلمه به معنای "و آسین" است، - یعنی یکی دیگر از شاهانی را که در نبرد شرکت جست نام می‌برم. این جستجو دگرگونیها را پیش چشم می‌آورد: ویرانه‌ها به جای دژ، نام یک شاه، و شب پره‌ای که نماد متروک ماندگی است، به جای جنب و جوش آن پادشاهی. سفریس شعر جدید یونانی خود را برگرد کلام باستانی یونان بنا می‌کند: "*Asinen tē*". "شاه آسین، باطلی در پس صورتکی / همه جا با ما، همه جا با ما، زیر یک نام / و آسین، و آسین" او این سطر از شعر هومر را بیت برگردان شعر می‌کند و آن را ماهرانه با مرثیه پیوند می‌دهد. این بیان گزارشگون هومر "و از قهرمانی دیگر" صورت پرسش مرثیه‌واری به خود می‌گیرد: "و آسین چه؟ قهرمانی که هومر به اشارتی از او می‌گذرد." زاری بر این شاه به پرسشی درباره واقعه‌های گذرای ملموس و

ناملموس می‌انجامد، و این ما را به یاد فرنسواویون می‌اندازد: "اما کجا بید بر فهای دیروز؟": "آیا هنوز هستند؟: آن حرکات صورت / شکل عاطفه کسانی که این چنین غریب در زندگی ما تحلیل رفته‌اند / آنان که سایه‌ای شدند از امواج و افکار / در گستره بیکران دریایی گشاده".

یادآوری شکوه گذشته، این را به یاد می‌آورد که در برابر مرگ و نیستی همه جلوه‌های جلال عبث و بی‌حاصل است و ترجیح "Asinen tè" در شعر چنان جا گرفته که همه توجه را به خود جلب می‌کند و واقعیتی طنزآلود را هم در لحن مرثیه‌وار ویون و هم در بیان حماسی هومر وارد می‌کند: "و شاه آسین ... و شاه آسین / آیا شاه آسین بوده / آن کس که در پی اش آکروپولیس را و جبب به و جبب می‌گشتیم / و گاه نشان انگشتانش را بر سنگها احساس می‌کردیم؟" تأثیراتی از مکتب: آسین تنها سایه‌ای متحرک بود، بازیگری دیگر در صحنه بزرگ و آنگاه، دیگر خبری از او باز نیامد. و قهرمانیگری نیز خود پندار دیگری است. آسین شاهی بزرگ به شمار می‌آمد، اما او در واقع سایه شاهی است، سایه قهرمانی - "باطلی در پس صورتکی" و در سراسر حماسه تنها یک جمله، و نه بیش، در بیان هویت قهرمانی او نوشته شده است.

Thrush مشهورترین شعر سفریس بعد از جنگ جهانی دوم است. این شعری است بسیار فشرده که در آن همه چیز را می‌توان چون گزارشی از تجربه بعد از جنگ دید یا چون ساختاری گسترده برای هستی، که شبکه‌ای از اشارات نمادین یا واقعی آن را انسجام می‌بخشد. تمثیل‌های ادبی و اشارات او به زمان معاصر، که چیزی همچون پولیسس جویس است، تنها با گذر سالها گشوده خواهد شد. مکان شعر چشم‌انداز تماشایی جزیره پوروس است (سفریس بیشتر تابستانها را در آنجا می‌گذراند) که بعد از پایان جنگ بازم می‌توانستی کالبد کشتی کوچک Thrush را که آلمانیها در ۱۹۴۱ غرقش کرده بودند ببینی. این کشتی نیمه مفروق یادآور تباهی و خاطرات تلخ جنگ است و در عین حال وضع لرزان و نااستوار آدمی را نیز به یاد می‌آورد. راوی در اینجا اولیسی در سن کمال است که از جنگ باز می‌گردد، شاهد بسیار پوچها، و بسیار تجربه‌های تلخ؛ و اکنون اهل شک، رواقی مسلک و مداراگر. محیط اطراف زمینه مساعدی است برای تعارضات درونی شاعر و تأملش در وضع بشر: خانه‌ای نزدیک دریا، نمودار فکر ثبات و تهی بودگی است، گفتگو میان جنگجویی جوان که یادآور الپنور^۱ در او دیسه هومر است و زنی هوسران که کیر که^۲ را به یاد می‌آورد، وضع طنزآمیز نزدیکی جسمانی و بُعد روحانی را تصویر می‌کند، رادیویی بر ساحل یادآور پوچی و پای‌بندی بی‌تفکر به قراردادهای روزمره است، کالبد درهم شکسته Thrush اشارتی به نزدیکی مرگ، و سرانجام، دخترکی به نام آنتیگون بر ساحل نماد امید به تکوین دوباره است. اولیس سالم‌دیده‌تر، کمال یافته است اما دیگر نمی‌تواند چون گذشته با زندگی درآمزد. کوتاه سخن این که آن جستجوگر بی‌آرام اکنون بیتابانه به یاد می‌آورد، و هر چیز در ذهن او بدل به شبکه‌ای از نمادها می‌شود، بدان گونه که در آثار آخیلوس می‌بینیم. زندگی و مرگ، گذشته و اکنون، جنگ و صلح، افسانه و واقعیت، زمان و ابدیت، یاد و فراموشی، شور و ناتوانی و بسیاری از مفاهیم دیگر یکپارچه می‌شوند و نگاه به آنها از دریچه نمادها، چشم‌اندازها و سنتهای یونان است.

شاعر آنگاه که به تماشای کشتی مفروق می‌نشیند، صداهایی را می‌شنود که از ته کشتی، چنان که از ژرفای جهان زیرین (هادس)، به گوش می‌رسد. او، خاصه، به صدایی دل می‌سپرد. "آرام و یکنواخت": "و اگر مرا به نوشیدن زهر محکوم می‌کنید، سپاس می‌گویمتان / آخر کجا می‌توانم رفت، سرگردان در خاکی بیگانه، سنگی غلتان / مرگ را بهتر می‌شمرم". شاعر سقراط را باز می‌شناسد، سقراط بیداد دیده را. پیامدهای بیداد، تبعید و مرگ،

1. Elpenor

۲. Circe، ساحره، دختر هلیوس، در جزیره‌ای می‌زیست و ملاحان را به آنجا می‌کشاند و آنان را بدل به جانور می‌کرد.

به نگرستن در خویشتن می‌انجامد و ما در مروری بر گذشته‌اش بازتاب همه دلشوره‌های وجودی را مشاهده می‌کنیم: "چندان که سالها می‌گذرند / شمار قاضیانی که تو را محکوم کردند بیشتر می‌شود / چندان که سالیان می‌گذرند و تو با صداهایی کمتر و کمتر گفتگو می‌کنی / با چشمان دیگری به خورشید نظر می‌دوزی". شاعر بروشنی همه بدخواهیا، نیرنگها، محرومیتها، نیش خرده گیرها، تمسخر رفیقان را می‌بیند اما درام فردی در برابر درام هراس‌انگیز جنگ رنگ می‌بازد:

روشنایی فرشته آسا و سیاه

خنده‌های موج بر شاهراههای دریا

خنده‌ای به اشک آلوده

پیرمرد به تننا تو را می‌نگرد

آنگاه که روی می‌نهد به راه ناپیدا

بازتاب نور در خونش

که از آن زاده می‌شوند اتوکلس و پولونیکس^۱

روز فرشته آسای و سیاه.

روشنایی و تاریکی نمادهای چرخه زندگی آدمی‌اند. پیرمرد، اودیپوس است، که در تاریکی روشنایی را می‌بیند و بتازگی راه دشوار به سوی ادراک معنای واقعی پاسخ خود - انسان - را به معمای اسفینکس یافته است. سپس شاعر به آنتیگون خطاب می‌کند، به دختری کوچک بر ساحل، و نیز شخصیتی با تردیدی تراژیک:

بخوان، ای آنتیگون کوچک، بخوان، آه، بخوان

از آنچه گذشته است سخن نمی‌گویم، از عشق می‌گویم

تاجی از خارهای خورشید بر گیسویت بگذار

ای دختر تاریک

آن کس که هرگز عشق نوزیده، عاشق خواهد شد

در روشنایی ...

آنتیگون با خود دو دنیای آدمی، دو برادر، اتوکلس و پولونیکس را و روشنایی فرشته آسا و سیاه را حمل می‌کند. "جبار درون انسان رفته است" برای آدمی فرصت آن هست که در این روزگار دشوار عشق بورزد، اما این عشقی آسان‌یاب نیست، زیرا آدمی باید به ادراک روشنایی برسد - یعنی به کلیت آگاهی از تقدیر ما با همه زخم‌پذیرها و همه شومی‌اش. سفریس آن حقیقت طلب شده از دیرباز را که صورتی از شناخت یا کشف دارد، تجسم می‌بخشد. جستار مداوم شاعر - اولیس و ظهور آنتیگون پرتو تراژدی یونانی را بر همه چیز می‌افکند. تقدیر اندوهبار آدمی و توان او در آموختن و همچون اودیپوس "در خون خویش" روشنایی فرشته آسا و سیاه را دیدن. پایان

۱. Polynikos و Eteocles، پسران اودیپ پادشاه تب که پس از مرگ او بر سر پادشاهی با هم به جدال برخاستند و سرانجام یکدیگر را کشتند.

شعر غرقه در گونه‌ای روشنایی تیره‌گون، یعنی همان نیمه روشنائی حاکم بر تراژدی یونانی است.

Thrush پس از سالها خودکاوای و جنگی هراسناک، گویی هم تفسیری و هم پاسخی به پرسش مطرح شده در Mithistorema است. انسان می‌تواند هماهنگ با قواعد بمیرد، اما راه دشوار است و آکنده از حقایق جزئی و ناستوار. از رنج‌گریزی نیست، اما رنج می‌تواند به روشنی انجامد، به آگاهی از چستی فرد و از معنای بودن. هیچ یک از آثار سفریس بهتر از ماکریانیس، یک یونانی بیانگر افکار شاعر نیست. این مقاله‌ای است درباره یکی از قهرمانان مبارزه برای استقلال در دهه ۱۸۲۰. جان ماکریانیس^۱ آدم بیسواد بود که کتاب خاطرات جالبی از خود به یادگار نهاد. او می‌نویسد: "چیزهایی که اینجا می‌نویسم فقط به این دلیل است که نمی‌توانم تحمل کنم که بیداد هرچیز عادلانه را از نفس بیندازد. برای همین است که سرپیری الفبا را یاد گرفتم و با این خط خرچنگ قورباغه کاغذ را سیاه می‌کنم، آخر وقتی بچه بودم امکان یادگرفتن نداشتم". سفریس مسحور اراده این جنگجوی بیسواد در بیان خود و کیفیت ادبی این خاطرات می‌شود که با وجود محدودیتهای فردی، اوضاع و احوال تاریخی و مخاطراتی که می‌توانست هر آدم سست اراده‌ای را به سکوت بکشاند، نوشته شده است. نیاز پرشور ماکریانیس برای بیان احوال خود در چشم سفریس همچون "این گیاهان سرسخت است که چون ریشه استوار کردند، دیوارها، سنگها و گورستانها را فرا می‌گیرند".

ماکریانیس در سالهای بعد از انقلاب آماج تعقیب و آزار هم میهنانش شد و سفریس در این چرخش طنزآمیز تقدیر، شکل‌گیری عملی تراژیک و سترگ را می‌بیند، درست به آن‌گونه که در درامی باستانی می‌بینیم - و این به سبب لطمه‌هایی که بر این شخصیت قهرمانی وارد می‌شود نیست، بلکه به علت واکنش اوست که به این درام شکل می‌بخشد. این واکنش در برابر فشار را می‌توان در گفتگوی طولانی و ساده لوحانه ماکریانیس با خدا دید که او آنها را در هر کجا که با دشواریهای روبرو شده در خاطراتش ثبت کرده. در یکی از این رو در روئیهای با خدا، او با سرنوشت خود مواجه می‌شود و، چنان که گویی در نمایشنامه‌ای حرف می‌زند، با کلمات از خود دفاع می‌کند. این قهرمان ملی به ستوه آمده، اندوهگین اما بالحنی استوار به خدا خطاب می‌کند: "تو هم صدای ما را نمی‌شنوی، ما را نمی‌بینی... و من شب و روز دارم با این کلماتم ناله می‌کنم، ناچارم هر روز خانواده فلک زده‌ام را ببینم و بچه‌هایم را که کفش به پا ندارند و از زورگریه خفه می‌شوند. و شش ماه زندان توی یک سرداب، بدون این که دکتر به سراغمان بیاید، و نمی‌گذارند هیچ کس به ما نزدیک شود یا ببیندمان. همه‌شان منتظر سقط شدن ما هستند، استتاقمان می‌کنند، خانه‌هاشان را می‌گردند، زیرزمینی‌هاشان را، پشت بامهاشان را، صندوقهاشان را، حتی شما یلهای تو را".

ماکریانیس دیگر نمی‌توانست با خدا به تفاهی برسد. روزگار عوض شده بود. قهرمان ملی اکنون زندانی بود، کتک خورده، محاکمه شده، متهم. اما برجای خود استوار ایستاده بود، به کلام سفریس: "مردی رسیده به تعالی انسانی". در چشم سفریس او تصویر یونان است، زیرا ماکریانیس مانند "همراهان اسطوره و تاریخ در می‌یابد که دنیا همیشه بخردانه و عادلانه نیست. افزون بر این، مصائب توجیه‌ناپذیر را باید همچون بخشی از راز و رمزها تحمل کرد و ماکریانیس - نوعی اودیپوس و ایوب در کسوتی امروزی - جز آن که حرمت باورهای خود را پاس دارد و استوار بایستد، کاری نمی‌تواند کرد. او در شکوه‌ای که از خدا به خدا می‌برد، در آنجا که "روشنایی فرشته آسا و سیاه" تقدیر خود را می‌بیند، همچون یونان آموخته است تا هماهنگ با قواعد زندگی کند و بمیرد.

A Word for Summer

گزیده‌ای از شعر سفریس

We are back again in autumn. Summer,
 Like a copybook which has wearied us, remains
 Full of words crossed out, pen strokes scribbled in the margin
 And question marks. We are back again
 In the season of the eyes which gaze
 Into the mirror below the electric light,
 Tightened lips and the people strangers
 In rooms, in streets, under the pepper trees,
 While the headlights of motorcars destroy
 The livid masks of faces in their thousands.
 We are back again; when we start we always get back
 To solitude, a handful of earth in empty palms.

And yet I once loved Syngros Avenue
 The double lullaby of the wide road
 That would leave us miraculously by the sea
 The eternal sea to cleanse us of our sins;
 I have loved men unknown
 Encountered suddenly at the end of the day

قسمتی از شعر کلامی برای تابستان

ما، چون آغاز می‌کنیم
 پیوسته برمی‌گردیم
 به تنهایی،
 کف خاکی در دستهای تهی.

اما من زمانی خیابان سینگروس را دوست می‌داشتم
 لای لای مضاعف جاده پهن را
 که معجز آسا ما را به دریا می‌رساند
 دریای جاودانه که می‌شست گناهمان را.
 من دوست داشتم مردمان ناشناس را
 در دیداری ناگاه در پسین

دیگر بار بازگشته‌ایم در پاییز
 تابستان چون دفتر مشقی کسالت‌بار، برجا می‌ماند
 انباشته از کلمات خط خورده و قلم اندازهایی کز و کوژ
 بر حاشیه‌اش
 انباشته از علامت سوال.
 دیگر بار بازگشته‌ایم، در فصل چشمانی که خیره می‌شوند
 در آئینه زیر نور چراغ برق
 لبان فشرده، و مردمانی بیگانه
 در اتاقها، در خیابانها، زیر درختان فلفل*^۱
 آنگاه که نور اتومبیلها تپاه می‌کند
 صورتکهای جاندار را هزار هزار.
 دیگر بار بازگشته‌ایم

* درختی تزئینی و همیشه سبز، که در مناطق معتدل می‌روید.

Speaking to themselves like captains of a sunken armada
 An indication that the world is wide.
 And yet I have loved the roads here and these columns,
 Though I was born on the other shore
 Near reeds and rushes, islands
 With fresh water welling from the sand for the rower
 To quench his thirst; though I was born near
 The sea which I wind and unwind on my fingers
 When I am tired,—I know no longer where I was born.

In my breast the wound opens again
 When the stars are setting and become conjoined with my body
 When silence falls after the footsteps of men.

These stones which are sinking into the years, how far will they
 drag me with them?

The sea, the sea, who is it that can drain it dry?
 I see the hands each dawn beckoning to the hawk and vulture,
 I, bound to the rock which suffering has made my own,
 I see the trees which breathe the black peace of the dead
 And then the smiles, motionless, of the statues.

قسمت بیستم از شعر Mythistorema

برسینه‌ام باز می‌شود زخمها دوباره
 وقتی فرو می‌نشینند ستاره‌ها و یکی می‌شوند با پیکر من
 وقتی سکوت فرو می‌افتد از پس گامهای آدمیان
 این سنگها که غرقه می‌شوند در سالیان
 تا به کجا مرا با خود خواهند کشید؟
 دریا، دریا، کیست که بتواند بخشکاندش؟
 دستها را می‌بینم که هر پگاه به اشارت می‌خوانند
 فوش و کرکس را
 من، بسته بر صحفره‌ای که رنج از آن منش کرده است
 درختان را می‌بینم که تنفس می‌کنند آرامش ظلمانی مرگ را
 و آنگاه لبخند بی‌جنبش تندیس‌ها.

که چون ناخداایان جهاززاتی مفروق با خود حرف می‌زدند
 و این نشانه آن که جهان بس فراخ است
 اما من دوست داشتم این جاده‌ها و ستونها را
 گرچه خود به ساحلی دیگر زاده شدم
 نزدیک نی‌ها و جگن‌ها،
 جزیره‌هایی با آب گوارا که می‌جوشد از شن
 تا فرو بنشانند عطش زورقبان را
 گرچه خود نزدیک دریایی زاده شدم
 که می‌چرخانمش به دور انگشتانم
 آنگاه که خسته‌ام — دیگر نمی‌دانم کجا زاده شدم.

Our own Sun

This sun was mine and it was yours: we shared it.
 Who is in pain behind the golden curtain? Who is dying?
 A woman cried out, beating her dry breasts: 'Cowards,
 They have taken my children and torn them into pieces.
 You killed them, looking in the evening at the fire-flies
 With that strange look, lost in blind contemplation.'
 Green light of a tree on a hand where blood was drying;
 A sleeping warrior grasping a lance that flared against his side.

This sun was ours. We saw nothing behind the gold embroidery.
 Later the messengers came, breathless and dirty,
 Stammering out unintelligible words;
 Twenty days and nights on barren ground and only thorns
 Twenty days and nights huddled to the bleeding bellies of horses
 And not one moment to halt and drink the rain water.
 You told them to rest first and talk afterwards;
 The light had blinded you.

خورشید خودمان

این خورشید از آن من بود و از آن تو بود: با هم قسمتش می کردیم
 پشت پرده زرین کیست که درد می کشد؟ کیست که می میرد؟
 زنی فریاد کشید و دست بر سینه های خشکیده اش گرفت: و ترسوها
 آنها بچه های مرا برده اند و تکه تکه کرده اند
 شما کشتیدشان، وقتی که در غروب نگاه می کردید
 پشه های گرد آتش را، با نگاهی غریب، گم شده در تأملی کوروار
 نور سبز درختی بر دستی که خون بر آن می خشکید،
 جنگجویی، خفته، چنگ زده بر نیزه ای که بر پهلویش می درخشید.

این خورشید از آن ما بود. پشت پرده زرین چیزی نمی دیدیم
 پس پیامگزاران آمدند، نفس بریده و چرکین
 کلماتی نامفهوم را لکنت گرفته بر زبان راندند؛
 بیست روز و بیست شب برزمینی خشک و تنها خار
 بیست روز و بیست شب چسبیده برشکم خونچکان اسبها
 بی لحظه ای درنگ تا آب باران را بنوشیم
 گفتی که نخست بیارمند و بعد سخن بگویند.
 نور کورت کرده بود.

They died saying 'We have no time'; some rays of sun they touched.
You had forgotten that no one ever rests.

A woman howled 'Cowards!' like a dog in the night.
She must have once been beautiful as you,
With moist lips, living veins beneath the skin,
With love—

This sun was ours; you kept it all; you did not want to follow me.
And then I learned these things behind the golden curtain.
We have no time. The messengers were right.

"ما فرصتی نداریم"

این را وقتی که می‌مردند گفتند، و دستهایشان پرتوی چند از آفتاب را دریافت
از یاد برده بودی که هیچ کس هیچ گاه آرامی ندارد.

زنی شیون سرداد: "ترسوها" چونان سگی در شب.
او نیز بی‌گمان زمانی چون تو زیبا بوده
با لبانی نمناک، با رگانی جنبنده زیر پوست
با عشق.

این خورشید از آن ما بود، تو تمامش را برداشتی، نمی‌خواستی از بی من بیایی
و آنگاه من چیزها در پس پرده زربفت آموختم
ما فرصتی نداریم. پیامگزاران راست می‌گفتند.

They told us, you will conquer when you submit.
We submitted and found dust and ashes.
They told us, you will conquer when you love.
We loved and found dust and ashes.
They told us, you will conquer when you give up your life.
We gave up our life and found dust and ashes.

قعله‌ای از شعر Stratis the sailor Describes a man

گفتند که چون تسلیم شوید فاتح خواهید شد
تسلیم شدیم و غبار را یافتیم و خاکستر را
گفتند که چون عشق بورزید فاتح خواهید شد
عشق ورزیدیم و غبار را یافتیم و خاکستر را
گفتند که چون دست از زندگی بشوید فاتح خواهید شد
دست از زندگی شستیم و غبار را یافتیم و خاکستر را.